

اینیاتسیو سیلونه

رازِ دلِ لوکا

مترجم: بهمن رئیسی دهکردی

این کتاب ترجمه‌ای است از:

"Il segreto di Luca"

di Ignazio Silone

Oscar classici moderni setterni

settember ۱۹۹۳

Arnoldo Mondadori Editore S.p.A.,

Milano

پیشگفتار مترجم

درباره‌ی نویسنده

اینیاتسو سیلونه، نام مستعار سکوندینو ترانکوئیلی^۱ است که در اول ماه مه سال ۱۹۰۰ میلادی در شهرک زراعی پشینا دِمارسی در فرمانداری آکوئِیلا از استان ابروتسی در ایتالیای مرکزی به دنیا آمد.^۲ مادرش بافنده و پدرش خرده‌مالکی بود که به دنبال بحران اقتصادی شدید اوایل قرن بیستم، دار و ندار خود را فروخت و به برزیل مهاجرت کرد. سیلونه، به دنبال مشکلات مالی تحت حمایت مؤسسات مذهبی، ابتدا در

^۱ Ignazio silone. secondino Traenquili

^۲ pescina dei L'Aquila, Abruzzo

دبستان شهرک زادگاه خود سپس در دبیرستان رجیو کالابریا^۱ ادامه‌ی تحصیل داد. در سال ۱۹۱۵ زلزله‌ی شدیدی بخش عمده‌ی منطقه‌ی زادگاه او را زیر و رو کرد. سیلونه والدین و پنج برادر خود را در این فاجعه از دست داد.

زلزله‌ی مارسیکا^۲، سیلونه را با ضعف و ناتوانی اکثریت مردم بی‌دفاع آشنا کرد. بینوایانی که در مقابل خشم طبیعت و استثمار آدم‌های قصی‌القلب و محترکین شغال‌صفتی که از بدبختی دیگران سوء استفاده می‌کردند، بی‌دفاع بودند. برخورد با این حوادث و مقایسه‌ی تضاد فاحش میان روابط زندگی شخصی و فامیلی از یک طرف و روابط آبکی مقامات دولتی از طرف دیگر، روحیه‌ی مبارزه‌طلبانه‌ی او را بیدار کرد. «فاصله بین روابط خانوادگی که گرم و صادقانه بود، یا لاقط چنین به

^۱ Reggio Calabria

^۲ Marsica

نظر می‌رسید و روابط اجتماعی بیرونی ساختگی،
زُخت و فرصت‌طلبانه، از زمین تا آسمان بود.»

سیلونه، آواره‌ی زلزله‌زده، یتیم و بدون
سرپرست به منطقه‌ی فقیرنشین شهرک زادگاه
خود نقل مکان کرد و در آنجا با مجتمع کشاورزان
مبارز آشنا شد. بدین طریق، شاگرد انقلابی زودرس
در دفاع از حقوق مردم محروم مصمم شد. نظریه‌ی
او ملغمه‌ای از سوسیالیسم تخیلی بود که با تأثیر از
افکار ابتدایی مسیحیت آمیخته شد. به طوری که
«بینوایان مقدس» را زیر بال افکار صادقانه‌ی
مسیح به «کسانی که تشنه‌ی و گرسنه‌ی عدالت
هستند ...» تشبیه کرد.

در این دوران با دون اوریونه،^۱ کشیشی که در
پرورش یتیمان فعال بود، آشنا شد. بعدها یکی از
درخشان‌ترین صفحات زندگی‌نامه‌ی خود را با

^۱ Don Orione

عنوان «برخورد با کشیشی عجیب و غریب» در کتاب «خروج اضطراری» چاپ کرد.

با گسترش اغتشاشات سیاسی پیش از جنگ جهانی اول، سیلونه تحصیلات خود را ناتمام گذاشته به عرصه‌ی سوسیالیست‌های صلح‌دوست مخالف جنگ پیوست. به دنبال تبلیغات عدم خشونت، در دادگاه محاکمه شد. این نقطه‌ی آغاز مبارزاتی بود که تا پایان عمر آن را دنبال کرد. این مبارزات از او شخصیتی ساخت که از یک طرف با فساد جامعه‌ی فرسوده‌ی پیشین و از طرف دیگر با خطرات سیاستمداران تازه به دوران رسیده درگیر شد؛ سیاستمدارانی که القاء می‌کردند ظلم و ستم در نهاد انسان‌ها نهفته است. آنان خشم خود را پشت پرده‌ی سازمان اداری، حزبی، حکومتی یا مذهبی قایم می‌کردند تا در فرصت مناسب بر سر مردم بی‌دفاع بکوبند. سیلونه نوشت: «وظیفه‌ی

نویسنده آن است که احساسات نهفته‌ی انسان‌های بی‌دفاع را زنده کرده، شخصیت آنها را آزاد کند.»
از این تاریخ، فعالیت سیلونه در زمینه‌ی روزنامه‌نگاری و ادبیات شروع می‌شود. نخستین نوشته‌های او مقالاتی بود که در سن ۱۷ سالگی برای روزنامه‌ی رسمی حزب سوسیالیست ایتالیا، آوانتی^۱ در مورد سوء استفاده‌ها و تخلفات مقامات دولتی و مأموران بازسازی مناطق زلزله‌زده‌ی زادگاهش نوشت. با این مقالات، ابتدا به عنوان خبرنگار هفته‌نامه‌ی جوانان سوسیالیست، سپس به سمت دبیر فدراسیون کارگران و زارعان استان آبروتسی انتخاب شد.

در پایان جنگ جهانی اول به رُم رفت و در حالی که به تحصیلات نامنظم خود ادامه می‌داد، وظایف حزبی مهمی یه عهده گرفت. عضو فعال

^۱ Avanti

جوانان سوسیالیست و از دوستان آنتونیو گرامشی^۱ و مخالف سرسخت فاشیزم گردید. در سال ۱۹۲۱ میلادی در کنگره‌ای که برای بنیانگذاری حزب کمونیست ایتالیا تشکیل شده بود، شرکت کرد و به دنبال خود گروه جوانان سوسیالیست ایتالیا را وارد حزب کرد.

در حزب کمونیست نو بنیاد، وظایف مهم تشکیلاتی و روزنامه‌نگاری را به عهده گرفت، سال بعد مدیر مسئول هفته‌نامه‌ی رُمی پیشقراولان^۲ شد. علاوه بر آن، سردبیری روزنامه‌ی کارگر استان تریست^۳ و رهبری سازمان مخفی حزب را به عهده گرفت. در همین دوران، به عضویت کادر رهبری انتخاب شد. مقالاتی در روزنامه‌ی اتحاد^۴ نوشت و با مطبوعات دیگری که اغلب به صورت مخفیانه

^۱ Antonio Gramsci

^۲ L'Avanguardia

^۳ Triest, lavoratore

^۴ L'Unita

چاپ می‌شدند، همکاری کرد. در ضمن، سفرهای بی شماری به خارج از ایتالیا کرد که در پُختگی شخصیت سیاسی و ادبی او مؤثر گشت. در این دوران، رژیم دیکتاتوری موسولینی که بر ایتالیا سایه انداخته بود، او را مجبور به زندگی مخفیانه کرد، پس از وضع «قوانین ویژه» در سال ۱۹۲۶، در ایتالیا ماند و در کنار گرامشی به فعالیت‌های پُر مخاطره‌ی سیاسی ادامه داد. چند بار نیز در دادگاه ویژه‌ی امنیت کشور به طور غیابی محاکمه شد.

سرانجام برای نجات از تعقیب نیروی انتظامی ابتدا به فرانسه، سپس به اسپانیا و بالاخره به شوروی فرار کرد. در این دوران نمایندگی رهبری برون مرزی حزب کمونیست ایتالیا شد و چندین کنفرانس بین‌المللی را انجام داد. در ماه مه ۱۹۲۷ همراه تولیاتی^۱ رهبر حزب برون مرزی، در نشست کمینترن در مسکو شرکت کرد. در این گردهمایی

^۱ Palmiro Togliati

که تحت نفوذ مستقیم استبداد استالین برگزار شد، مقدمات اخراج تروتسکی، بوخارین و زینوویف از حزب کمونیست شوروی فراهم آمد که نقطه‌ی عطفی در تاریخ جنبش کارگری بین‌المللی شد، این نشست تأثیر مهمی در دیدگاه سیاسی سیلونه گذاشت، به طوری که کم‌کم از حزب کمونیست دلسرد شد. بعدها در این مورد نوشت: «هرگونه مخالفت، با خطر از بین بردن جسمی فرد مخالف ختم می‌شد.» در واقع جدل او با حزب کمونیست، مخالفت با استبداد استالین بود که بالاخره در سال ۱۹۳۰ برای همیشه او را از این سازمان دور کرد. به نظر او «آن کس که قدرت را در دست دارد، برای حفظ آن به هر کاری دست می‌زند.» با این حال به مبارزه‌ای که شدیداً اعتقاد داشت، ادامه داد.

از این زمان تا هنگام بازگشت به وطن در سال ۱۹۴۴ در سوییس اقامت کرد؛ خود را سوسیالیست

مسیحی می‌نامید و فعالیتش را بیشتر به ادبیات اختصاص داد.

سیلونه با فاصله‌گیری از فعالیت مستقیم سیاسی به این اعتقاد رسید که «جای واقعی نویسندگان، میان مردم و بیرون از قلمرو تشکیلات سیاسی است.» او معتقد بود که «عالی‌ترین وظیفه‌ی یک نویسنده این است که تجربه‌ی عمومی را به شعور همگانی تبدیل کند.» کسی که در فعالیت سیاسی، سازماندهی خبره بود، نسبت به هرگونه تشکیلات بدبین شد. او خود را «مسیحی بی‌کلیسا و سوسیالیست بی‌حزب» می‌نامید.

در بین سال‌های ۳۱ تا ۳۳، مجله‌ی آلمانی‌زبان اطلاعات را تأسیس و انتشارات نو کاپولاگو^۱ را برای چاپ آثار نویسندگان تبعیدی اداره کرد. با گروه باوهاوس همکاری کرد و نوشته‌های زیادی پیرامون

^۱ Capolago

فاشیزم ایتالیایی به چاپ رساند که از ارزش ادبی والایی برخوردارند. در ۳۴، سفر به پاریس را چاپ کرد که مجموعه‌ای از نوشته‌های شوخ‌مندانه‌ی او به حساب می‌آید.

مهمترین فعالیت ادبی این دوران، رمان فونتامارا است که در سال ۱۹۳۴ در زوریخ به زبان آلمانی به چاپ رسید. فونتامارایکی از مهمترین آثار ادبی قرن اخیر ایتالیا به حساب می‌آید؛ رمانی که به بیشتر از ۳۰ زبان زنده‌ی دنیا ترجمه شده است. با این حال برای بیست سال مورد توجه منتقدین ایتالیا واقع نشد. این رمان داستان دهکده‌ای است که به‌عنوان مظهر دنیای برزگران و زحمتکشان زراعت‌پیشه را تصویر می‌کند. سیلونه در این‌جا عناصر عدالت اجتماعی، قلدری دستگاه ارباب رعیتی و حکومتی در محیطی بسته و زندگی کشاورزان را نشان می‌دهد. این دهکده جایی است که می‌تواند در هر گوشه‌ی ایتالیا یا دنیا وجود

داشته باشد. «کشاورزان فقیر در تمام کشورها به هم شبیه‌اند. آن‌ها مردانی هستند که زمینی را بارور می‌کنند و از مشقت گرسنگی عذاب می‌کشند. همان‌هایی هستند که با نام‌های «فلاح» «پیلهور»، «مزدور» «موزیک» و «کافونی» معروفند. آن‌ها در سراسر جهان ملیت و نژاد خاص خود را تشکیل می‌دهند و کلیسای خاص خود را می‌سازند.» درد و رنج زحمتکشان دنیا به هم شباهت دارد و سیلونه این را بهتر از هر کس می‌دانست. به طوری که فونتامارا، موسیقی درد و رنج زحمتکشان کشاورز سراسر دنیا به حساب می‌آید.

با این حال منتقدین ایتالیایی نسبت به کار ادبی او بی‌اعتنا بودند. نویسندگان راست و چپ با او میانه‌ی خوشی نداشتند و چه بسا که با کارشکنی‌های خود سنگ در مقابل پایش می‌انداختند، به طوری که حتی رُک و پوست‌کنده

از او می‌خواستند تا شغل نویسندگی را کنار گذاشته، کتاب‌هایش را در خرمنی از آتش بیندازد. اما بزرگان ادب دنیا او را محترم می‌شمردند، چنانچه تولستوی^۱ از رمان فونتامارا به عنوان «هنر واقعی» نویسندگی یاد می‌کند، یعقوب واسرمن^۲ آن را «سادگی و خوش اقبالی سبک هومر» و برتراند راسل^۳ در زمره‌ی بهترین نمونه‌ی ادبیات معاصر ایتالیا می‌نامید. گراهام گرین^۴ نیز شباهت عجیبی در آثار خود با آثار سیلونه می‌دید. روش نویسندگی سیلونه بسیار ساده است، طوری که او را از پیروان ورزیم (واقع‌گرایی محض) و دنباله‌رو ورگا^۵ می‌دانند که به نحو احسن

^۱ Toistol

^۲ Jacob Wassermann

^۳ Bertrsnd Russell

^۴ Graham Greene

^۵ Verismo, Giovanni Verga

عناصر محلی و منطقه‌ای ایتالیای مرکزی را با رئالیزم و ناتورالیزم فرانسوی در هم ریخته است. سیلونه، فونتامارا را زمانی می‌نوشت که برای درمان بیماری سل در دهکده‌ای در سوییس به سر می‌برد. در همین هنگام، واقعه‌ی دیگری پیش می‌آید که به شدت او را متأثر می‌سازد: برادرش که تنها بازمانده‌ی خانواده‌ی او پس از زلزله‌ی ۱۹۱۵ بود: به اتهام جعلی عضویت در حزب کمونیست و سوءقصد به پادشاه دستگیر شده، تحت شکنجه‌های وحشتناکی واقع می‌شود که بالاخره دو سال بعد در زندان می‌میرد. سیلونه در تمام نوشته‌هایش، شخصیت مظلوم برادر بی‌گناه را به یاد می‌آورد. وقتی برادرش را دستگیر کردند، او در سوییس زندگی می‌کرد. او از این که نتوانسته بود برادرش را نجات دهد، ناراحت بود و این را هیچ‌گاه به خود نبخشید. به دنبال این حادثه، از مقامات سوییسی تقاضای پناهندگی سیاسی کرد و

چهارده سال در این کشور به صورت تبعیدی به سر برد. این دوران طولانی، بسیار رنج‌آور بود، زیرا گذشته از بد رفتاری مقامات سویسی، جدایی از حزب و دوستان سابق، شرایط روانی و مادی ناگواری برای او به وجود آورده بود. سیلونه بر خلاف رفقای دیگر که با احزاب و تشکیلاتی همچون تروتسکسیت‌ها پیوسته بودند، به هیچ سازمان منظمی نپیوست و صرفاً به نویسندگی ادامه داد.

در این سال‌ها مورخین ادبی بیوکا و کانالی^۱ اتهام همکاری با پلیس مخفی رژیم فاشیست را به او نسبت دادند که بحث آتشی‌نی در میان روشنفکران اروپا پدید آورد.

رابطه‌ی میان جاسوسان رژیم دیکتاتوری و نویسندگان مبارز بحثی است که در همه‌ی دنیا وجود دارد و چیزی شبیه بگیر و ببند آجان و

^۱ Dario Biocca. Mario canali

مجرم فراری است که به یکدیگر نیازمندند. سیلونه، قطعاً برای نجات برادرش قدم‌هایی برداشته بود که متأسفانه نتیجه‌ی مثبتی به ارمغان نیاورد. مونتانلی، نویسنده‌ی شهیر ایتالیایی، می‌گوید: «اگر سیلونه هم زنده شود و به جاسوس بودن خود اعتراف کند، باور نخواهم کرد.» قضاوت در مورد سیلونه را تاریخ داده است و آن وابسته به درد و رنج انسان محرومی است که در نوشته‌هایش به آن رنگ و بو داده و از خود به یادگار گذاشته است. «حقیقت در شعور بینوایان نیست، در وجود آن‌ها نهفته است؛ درون بدن آن‌ها حبس است و سر تا پای آن‌ها را فراگرفته است.»

در سال ۱۹۳۶ رُمان نان و شراب در لندن و سپس در زوریخ چاپ شد که دنباله‌ی مطالب فونتامارا است و به مسائل وابسته به اشغال نظامی اتیوپی از طرف رژیم ایتالیا اشاره دارد.

در میان سال‌های ۳۴ تا ۱۹۳۸، دو اثر دیگر او که بیشتر به رساله‌ی مطالعاتی شباهت دارند، از زیر چاپ بیرون می‌آیند. یکی فاشیزم است که به عقیده‌ی منتقدین بهترین اثری است که در مورد پدیده‌ی فاشیزم ایتالیایی نوشته شده است. دیگری مکتب دیکتاتورها است که در سال ۱۹۳۸ به زبان آلمانی در زوریخ و بیست و چهار سال بعد در ۱۹۶۶ به زبان ایتالیایی چاپ می‌شود. سیلونه در این اثر علل پیروزی دیکتاتوری را تحلیل می‌کند. از نظر او آزادی، «ارزشی معنوی است که ابدی و در نهاد انسان نهفته است.»

با این همه، پس از ده سال جدایی از فعالیت سازمانی، دوباره در سال ۱۹۴۰ به مبارزات تشکیلاتی برمی‌گردد. در این دوران بخش عمده‌ای از نیروهای ضد فاشیستی ایتالیا در کشورهای مختلف اروپا پراکنده بودند. سیلونه برای گردآوری و وحدت این نیروها، پیشنهاد رهبری کانون برون

مرزی سوسیالیست‌ها را می‌پذیرد. نشریه دو هفتگی آینده کارگران را در زوریخ منتشر می‌کند که به طور مخفیانه به ایتالیای اشغال شده فرستاده می‌شد. سیلونه، بر اثر فعالیت‌های سیاسی این دوران مورد خشم رژیم فاشیستی و رفقای سابق قرار می‌گیرد. طوری که دولت ایتالیا، تقاضای اخراج او را به دولت سوییس پیشنهاد می‌کند. گر چه مقامات سوییسی با این درخواست موافقت نمی‌کنند اما، ابتدا او را به داوس^۱ (۱۹۴۲-۱۹۴۳)، سپس به بادن^۲ (۱۹۴۳-۴۹۴) تبعید می‌کنند.

در سال ۱۹۴۱ دانه‌ی زیر برف به زبان آلمانی در زوریخ و به زبان ایتالیایی در لوگانو به چاپ می‌رسد. شخصیت اصلی این رمان، مبارز سرخورده‌ای است که به عقاید آزادمنشانه‌ی خود ادامه می‌دهد. همین موضوع در رمان یک مشت

^۱ Davos

^۲ Baden

تمشک وجود دارد. در این جا شخصیت اصلی داستان، پشیمان و سرخورده، بزرگترین تصمیم زندگی خود را می‌گیرد و عملی بسیار «انقلابی» انجام می‌دهد: به خاطر نجات زحمتکشان، دست از انقلابی بودن برمی‌دارد و برای همیشه از سیاست کناره‌گیری می‌کند.

سیلونه در اکتبر ۱۹۴۴ میلادی، بعد از سقوط رژیم فاشیزم، به کشور خود برمی‌گردد و همچنان به فعالیت‌های سیاسی ادامه می‌دهد. مدتی عضو کادر رهبری حزب سوسیالیست ایتالیا می‌شود و مدیریت روزنامه‌ی آوانتی! ارگان رسمی آن را به عهده می‌گیرد که تحت ریاست او پُر تیراژترین دوران خود را می‌گذراند. به نمایندگی از استان زادگاه خود در مجلس مؤسسان شرکت می‌کند و در ۱۹۴۷ اتحادیه اروپای سوسیالیست را بنیانگذاری می‌کند. اما پیشنهاد شرکت در نامزدی سال ۱۹۴۸ انتخابات مجلس شورای ملی را رد

می‌کند. در ۱۹۴۹ در ایجاد حزب سوسیالیست متحد کوشش می‌کند و در ۱۹۵۱ در ایجاد جنبش کارگران ایتالیا نقش مهمی به عهده می‌گیرد. علاوه بر آن، سعی در ایجاد اتحادیه‌ی مشترکی بین تمام سوسیالیست‌های ایتالیایی می‌کند که با کارشکنی دست چپی‌های افراطی روبرو می‌شود.

سرانجام برای همیشه از فعالیت‌های سیاسی مستقیم کناره‌گیری می‌کند و صرفاً به نویسندگی می‌پردازد. انگیزه‌های این کناره‌گیری را می‌توان در مقالات و رُمان‌های او مشاهده کرد. به طوری که در مقاله‌ای با عنوان انتقاد از خود می‌نویسد: «رویدادهای ناگوار سال‌های پس از جنگ، به نحو قاطعی بر بی‌اعتمادی من به حزب‌های سیاسی افزود و اعتقاد و دلبستگی‌ام را به آزادی راسخ‌تر کرد.»

در سال ۱۹۵۲ ریاست شعبه‌ی ایتالیایی جنبش بین‌المللی آزادی ادبی را به عهده می‌گیرد.

در سال ۱۹۵۶ به همکاری نیکولا کیارومونته^۱ مجله‌ی ادبی زمان حال، ارگان رسمی اتحادیه‌ی انتقاد آزاد را پایه‌ریزی و اداره می‌کند.

در سال ۱۹۵۶ رازِ دلِ لوکا و در سال ۱۹۶۰ روباه و گل‌های کاملیا چاپ می‌شود. کتاب اخیر، داستانی است که در کشور سوئیس و خارج از زادگاه سیلونه نوشته شده است. با این حال وابستگی به فضای ضد فاشیستی تبعیدیان ایتالیایی و زندگی خود نویسنده در آن بازتاب دارد. در این رمان مرگ شخصیت اصلی داستان به هاله‌ی مقدسی مزین است که به حق ادامه دهنده‌ی طبیعی آرزوهای تمام انسان‌هاست. به عقیده‌ی او مبارزه علیه هرگونه بی‌عدالتی، در هر دوره و در هر گوشه‌ی کره‌ی زمین، یکسان است. مقوله‌ای است جهانی که آن را حد و مرزی نیست.

^۱ Nicola chiaromonte

به راستی که این نوآورترین سخنی است که امروز نیز مفهوم خود را از دست نداده است.

همین موضوع در ماجرای یک پیشوای شهید منعکس است که در سال ۱۹۶۸ به صورت نمایشنامه نوشته شده است. در این جا سیلونه داستان چلستینوی پنجم^۱ که بر اثر اختلافات شدید جناح‌های فاسد حکومتی کلیسای رسمی به مقام پاپ اعظمی رسیده بود را در قالب رمان می‌نویسد. اعضای اشرافی انجمن انتخابات پاپ کلیسای ۱۲۹۴ میلادی برای ۲۷ ماه به توافق نرسیده و نمی‌توانستند پاپ جدید را انتخاب کنند. به همین دلیل راهب وارسته و گوشه‌نشینی را برگزیده تا برای مدتی بازیچه‌ی دست خود کنند. به نظر آن‌ها این شخص باید «خودش نذر دد ولی بگذارد کسانی که به حکم سنت و امتیازات خانوادگی مجاز به دزدیدن هستند، به دزدی خود

^۱ Celestion V

ادامه دهند.» چلستینوی پنجم، اندکی بیش از سه ماه، خلوص نیت قلبی و روش مرتاضی و عارفانه‌ی خود را به کلیسای رُم برد ولی با کارشکنی‌های دستگاه فاسد روحانی روبرو شد. بالاخره اشراف کلیسا عرصه را چنان به او تنگ کردند که ناگزیر از قدرت چشم پوشید. این شخصیت تاریخی قرون وسطی با جرأت بی‌نظیر و به عنوان اعتراض به دستگاهی که از مسیحیت بویی نبرده بلکه همانند وزنه‌ای سنگین بر آن تحمیل شده بود، از بلندترین مقام رسمی استعفا داد و راهی عزلتگاه زهد و ریاضت کوهستانی خود شد. جانشین او، بونیفاکس هشتم^۱، آب‌ها را به جویبار قبلی برگرداند و فرمان توقیف او را صادر کرد. زاهد بیچاره دستگیر و زندانی و بالاخره به دست قاتلان دستگاه فاسد حکومتی کشته شد. سیلونه او را پاپ «امتناع بزرگ» می‌نامد و از زبان او می‌گوید: «به تجربه بر

^۱ Bonifaccio VIII

من ثابت شد که مشکل است انسان هم پاپ باشد و هم یک مسیحی مومن باقی بماند؛ من از درک این حقیقت، واقعاً غافل بودم. قدرت را به خدمت گرفتن، چه خیال عبث، خام و خطرناکی! این قدرت است که ما را به خدمت می‌گیرد. قدرت به اسب سرکش شباهت دارد: نه به آن جا که باید برود، بلکه به هر جا که دلش می‌خواهد، می‌رود...»

سیلونه، داستان واقعی عارفی که دانته او را «احمق و ترسو» نامیده بود، ارزیابی کرده و به والاترین مقام روحانی می‌رساند. او از خود می‌پرسد: «آیا حفظ قدرت مستلزم دست‌های آلوده نیست؟ آیا کسی که بر مسند اقتدار دینی یا حزبی نشست، می‌تواند کماکان نسبت به آرمان‌های پیشین وفادار بماند؟» از نظر او، خروج از مؤسسات اداری و سازمانی، همان طوری که در قرون وسطی راه حلی برای نجات روح صادقانه و خلوص نیت قلبی محسوب می‌شد، امروز نیز وجود دارد و قادر است

انسان را از قید و بند مسایل بوروکراتیک و وابستگی سازمانی نجات دهد و در انجام وظیفه‌ی واقعی انسانیت که طرفداری از ابناء بشر است، آزاد سازد. به عقیده‌ی او نظریات سوسیالیست‌های تخیلی که کوچک‌ترین تفاوتی با عقاید روحانی مسیحیت ندارد دو روی یک واقعیت هستند: آزادی و نجات انسان از بندگی.

در سال ۱۹۶۵ سیلونه، نوشته‌های سیاسی و بحث‌های جدلی، اخلاقی و فلسفی خود را با مباحث میتولوژی و تجربیات شخصی در هم ریخته در کتاب خروج اضطراری را به صورت داستانی جدلی به چاپ رساند.

در سال ۱۹۸۱، سه سال بعد از مرگ نویسنده، رمان سورینا توسط همسرش دارینا به چاپ رسید. سورینا رمانی است که دیدگاه سیلونه در نویسندگی را در خود منعکس می‌کند. سورینا، راهبه‌ی محلی است که روی دیگر چلستینوی

پنجم امروزی و نمونه‌ی والای خصلت نفس، از خود گذشتگی و شجاعت عمل است. نویسنده، شخصیت سورینا را به سیمون ویل^۱ فیلسوف یهودی فرانسوی اختصاص داده است که هیچگاه به طور رسمی به مسیحیت نپیوست. زیرا با قبول کردن دین رسمی، آزادی خود را در خطر می‌دید. سورینا، امید و آرزوی انسانی است که آزادی، دفاع از زیر دستان و مظلومان، برابری، سوسیالیزم تخیلی و عقاید صادقانه‌ی مسیحیت را در سراسر دنیا و در هر دوره و زمانه، گذشته و حال مجسم می‌کند.

سیلونه در ۲۲ اوت ۱۹۷۸ در ژنو درگذشت. خاکستر او را زیر برج ناقوس کلیسای نیمه مخروبه‌ی براردو^۲ قدیس در شهرک زادگاهش دفن کرده‌اند.

^۱ Simone well

^۲ San Berardo

درباره‌ی کتاب رازِ دلِ لوکا

این رمان مکاشفه‌ی رازِ لوکا^۱ است که به خاطر فاش نکردن آن، بدون کوچک‌ترین دفاع، حبس ابد را می‌پذیرد. داستانی است عشقی، عاطفی... داستان زارعی است که با خشونت دستگاه اداری دادگستری و موازین نوشته نشده‌ی زندگی کشاورزی روبرو می‌شود.

لوکا که اشتباهاً به جرم قتل محکوم به حبس ابد می‌شود، چهل سال از عمر خود را در زندان به سر می‌برد. در پایان عمر، در حالی که قاتل اصلی به جرم خود اعتراف می‌کند، از زندان آزاد شده به آبادی خود برمی‌گردد و با بی‌مروتی هم‌ولایتی‌ها، که گستاخی او را نبخشیده و به چشم زندانی سابق به او نگاه می‌کنند روبرو می‌شود. این سال‌ها مصادف با حوادث بعد از جنگ جهانی دوم است و

^۱Luca

در آن زمان، جوانی به نام آندرا^۱ که مدت‌ها در تبعید بوده است نیز به ولایت برمی‌گردد. حس کنجکاو او که از سیاستمداران تازه به دوران رسیده‌ی ایتالیای آزاد شده است، برانگیخته می‌شود: چگونه ممکن است یک نفر بی‌گناه چهل سال در زندان به سر برد، درد و رنج ناشی از حبس ابد را متحمل شود و حرف دل خود را روی دایره نریزد؟ بالاخره او درمی‌یابد که لوکا با سماجت به مأموران دادگاه فاش نکرده بود که وقت خود را در ساعات قتل چگونه و با چه کسی گذرانده است. «معذرت می‌خواهم،» به آن‌ها گفته بود: «مرا ببخشید، نمی‌خواهم بی‌ادبی کنم، اما نشست و برخاست من به شما ربطی ندارد.» به همین دلیل، قضات دادگاه او را مجرم قتل شناخته بودند. آندرا درمی‌یابد که راز دل لوکا، گلشیفته خانمی است که او حاضر نشده شرف و آبرویش از بین برود و او

^۱ Andrea

را بر سر زبان‌ها بیندازد. گلشیفته نیز به دنبال تصمیم محبوبی که به خاطر او به زندان رفته راهی صومعه شده تا آخر عمر در کنار تارکان دنیا زندگی می‌کند.

نویسنده در این کتاب بارها و بارها به عقاید انسان‌دوستانه‌ی خود اشاره کرده و از ظلمی که موازین و قراردادهای رسمی بر مردم بی‌دفاع تحمیل می‌کند، حکایت می‌کند. عشق لوکا، عشقی افلاطونی است؛ محبتی است که نویسنده با زبردستی ویژه‌ی خود آن را با محبت و مشیت الهی و حضرت مسیح مقایسه می‌کند. عشقی است که در دل محبوبان و خاصگان نهفته می‌ماند و عوام دنیاپرست و قضات دادگاه از درک آن عاجز هستند. سیلونه، دادگاه لوکای زارع را با دو دادگاه معروف تاریخ مقایسه می‌کند؛ یکی محکمه‌ی سقراط و جام زهرنوشی اوست و دیگری محاکمه و

بلاهایی است که بر سر حضرت مسیح آمد و با مصلوب شدن او برای نجات بشریت به پایان رسید. وقتی مأموران دادگاه لوکا را دستگیر می‌کنند و به محاکمه می‌کشانند، رفتارش شبیه رفتار مسیح است. طوری که سؤالات و اتهامات قضات را آن قدر بی‌اساس و بی‌پایه می‌پندارد که شایسته‌ی جواب نمی‌داند. او با آن که بی‌گناه است، حاضر به نجات خود به قیمت از دست دادن حیثیت و آبروی دیگری نیست. از طرف دیگر رفتار او به رفتار سقراط شباهت دارد که مخالفان او را به کفر علیه خدایان یونان و فاسد کردن اخلاق جوانان متهم و به مرگ محکوم کردند. لوکا، همانند سقراط که به بی‌گناهی خود آگاه است، اعلام می‌کند که محاکمه‌ی او لکه‌ی ننگی برای آینده خواهد شد. او که از مرگ باکی ندارد، نه تنها عشق را گناه نمی‌داند بلکه تمام اتهامات را علیه مخالفان خود برمی‌گرداند. ساده‌دل، روحیه‌ی سقراط

فیلسوف را در اذهان زنده می‌کند که خطاب به قاضی‌القضات می‌گوید: «وقت رفتن همه‌ی ما رسیده است. من به طرف مرگ، شما برای ادامه‌ی زندگی. کدام‌یک از ما به طرف آینده‌ای بهتر می‌رود، این چیزی است که بر هیچ‌کس جز خدا معلوم نیست.»

کارلو بو^۱ در مورد این کتاب می‌نویسد: «در یک طرف روشن‌فکری قرار دارد که هرگز به عقاید و مبانی فکری خود پشت پا نزده است. در طرف دیگر روشن‌فکرانی هستند که از زندگی روزمره کوچک‌ترین تجربه‌ای ندارند و اغلب از سیاست به دوراند.»

انسان سیلونه در این رمان، زنجیرها و نقاب‌های ریاکاری را پاره می‌کند تا جوهر شرافتمندی و خدمت به مردم بی‌دفاع را سرمشق زندگی قرار دهد.

^۱ Cario Bio

در کار ترجمه از برگردان تحت‌اللفظی
خودداری کرده، جملات در شکل کلی آنها در نظر
گرفته شده است.

در اینجا بر خود لازم می‌دانم از آقایان رضا
کاکایی دهکردی و لطف‌الله کریمی سپاسگزاری
کنم که مشوق کار ترجمه شدند و زحمات چاپ
کتاب را به عهده گرفتند.

پاییز ۱۳۸۷ خورشیدی

بهمن رئیسی دهکردی

کارنامه‌ی ادبی سیلونه

۱ - Fontamara فونتامارا (۱۹۳۰) چاپ به زبان آلمانی در زوریخ ۱۹۳۳ - بازپله ۱۹۳۴، به زبان ایتالیایی در پاریس - زوریخ ۱۹۳۴. میلان، انتشارات موندادوری ۱۹۴۹. این کتاب از طرف آقای منوچهر آتشی در سال ۱۳۴۷ از انگلیسی به فارسی ترجمه و توسط شرکت سهامی کتاب‌های جیبی فرانکلین منتشر شده است.

۲ - Il Fascismo. Origine e sviluppo

فاشیزم. پیدایش و تکامل (۱۹۳۴) زوریخ ۱۹۳۴.
۳ - Pane e vino نان و شراب (۱۹۳۶) چاپ به زبان انگلیسی در لندن ۱۹۳۶ - به زبان آلمانی در زوریخ ۱۹۳۷ - به زبان ایتالیایی در لوگانو ۱۹۳۷. میلان، انتشارات موندادوری ۱۹۵۵. این کتاب از طرف محمد قاضی در سال ۱۳۴۷ از فرانسه به فارسی ترجمه و توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شده است.

۴ - La scuola dei dittatori مکتب

دیکتاتورها (۱۹۳۸) چاپ به زبان آلمانی در زوریخ،
۱۹۳۸، میلان، انتشارات مودادوری ۱۹۶۲. این
کتاب از طرف آقای مهدی سحابی در سال ۱۳۶۳
به فارسی ترجمه و توسط انتشارات نشر نو منتشر
شده است.

۵ - Nuovo incontro con Giuseppe

Mazzini برداشت مجدد افکار ماتزینی) به
انگلیسی در نیویورک و لندن (۱۹۳۸).

۶ - Il seme sotto la neve دانه‌ی زیر

برف (۱۹۴۱) چاپ به زبان آلمانی در زوریخ ۱۹۴۱
به زبان ایتالیایی در لوگانو - رُم ۱۹۴۵. میلان،
انتشارات موندادوری ۱۹۶۱ - ۱۹۵۰. این کتاب از
طرف آقای مهدی سحابی به فارسی ترجمه و
منتشر شده است.

۷ - Ed egli si nascose خودش را پنهان

کرد (۱۹۴۴) زوریخ - لوگانو ۱۹۴۴.

Memoriale dal carcere - ۸

svizzero خاطرات زندان سوییس (۱۹۴۴)، ورونا
۱۹۷۵.

Una manciata di more - ۹ یک مشت

تمشک (۱۹۵۲) میلان، انتشارات موندادوری
۱۹۵۲. این کتاب از طرف آقای بهمن فرزانه در
سال ۱۳۵۲ به فارسی ترجمه و توسط انتشارات
امیرکبیر منتشر شده است.

esul Luca Mal bagaglio dell - ۰۱

در کوله‌بار تبعیدی

Il segreto di Luca - ۱۱ رازِ دلِ لوکا

(۱۹۵۶) میلان، انتشاران موندادوری ۱۹۵۶. کتاب
حاضر ترجمه‌ی این نسخه است.

Un dialogo difficile - ۱۲ بحثی مشکل.

La volpe e le camelie - ۱۳ روباه و

گل‌های کاملیا (۱۹۶۰) میلان، انتشارات
موندادوری ۱۹۶۰. این کتاب از طرف آقای بهمن

فرزانه در سال ۱۳۸۶ به فارسی ترجمه و توسط انتشارات امیرکبیر منتشر شده است. چکیده‌ی آن نیز تحت عنوان روباه از طرف آقای محمد ابراهیم محبوب در سال ۱۳۵۷ به فارسی ترجمه و توسط انتشارات میعاد به چاپ رسیده است.

۱۴ - Uscita di sicurezza خروج

اضطراری (۱۹۶۵) فلورانس، انتشارات Vallecchi
۱۹۶۵. این کتاب را آقای مهدی سحابی در سال ۱۳۶۲ به فارسی ترجمه کرده و توسط انتشارات دماوند منتشر شده است.

۰۱۵ - L'Aventura di un povero

cristiano ماجرای یک پیشوای شهید (۱۹۶۸)
میلان، انتشارات موندادوری ۱۹۶۸. این کتاب را آقای محمد قاضی در سال ۱۳۵۱ ابتدا تحت عنوان ماجرای یک مسیحی فقیر سپس ماجرای یک پیشوای شهید به فارسی ترجمه کرده و توسط انتشارات نیل منتشر شده است.

۱۶ - Severina سورینا (۱۹۷۱) میلان،

۱۹۸۱.

موندادوری

انتشارات

اینیاتیو سیلونه

رازِ دلِ لوکا

۱

با قدم‌های آهسته، اما یکنواخت، پیرمرد آخرین قسمت راه میان‌بُر سنگ فرش سربالایی را پیمود. جاده به خیابان ماشین رو اصلی متصل می‌شد که در گوشه‌ی آن، صلیب آهنی بزرگی را روی سنگ پایه‌ای گذاشته بودند. مرد کنار صلیب ایستاد تا نفس تازه کند و عرق صورتش را خشک کند. پشت صلیب، زنی روی زمین دراز کشیده بود. زن، زارع جوانی بود که لباس‌های سیاه بر تن و

چارقد سفید رنگی بر سر داشت. معلوم نبود خوابیده یا در حال مناجات با خدا است. در کنار خود، سبدی پُر از فلفل‌های بزرگ قرمز گذاشته بود. روی تخته سنگ زیر صلیب این نوشته به چشم می‌خورد: یادبود هیئت تبلیغاتی پدران روحانی، روزه‌ی مومنان سال ۱۹۰۰ میلادی.^۱

نگاه مرد به نوشته خیره شد. در آن میان، زن زیرچشمی غربیه را تحت نظر داشت.

«اهل کجا هستید؟»

اما مرد جواب او را نداد. از قیافه‌اش معلوم بود که حدود هفتاد سال دارد، بسیار فقیر است اما قد و قواره‌ی بلند و سالمی داشت؛ گرچه معلوم نبود چه کاری بلد است، مسلماً هنوز به دردِ کار کردن می‌خورد. کلاهی بر سر نداشت و این موضوع در میان کشاورزان آن طرف‌ها غیر عادی بود. موهای کوتاه سرش جو گندمی و ریش صورتش چند روزه

^۱ PP.Passionisti – Quarestima ۱۹۰۰

بود؛ پاهاش برهنه بود. لباس‌های تمیز ولی کهنه و پاره با چندین وصله بر تن داشت؛ عجیب‌تر آن که پارچه‌ی لباس‌ها بر خلاف فصل گرم تابستان، بیش از حد کلفت و زُمخت بود. روی یکی از شانه‌هایش، کیسه‌ای را آویزان کرده بود که از گوشه‌ی آن، قرصی نان و یک جفت گیوه دیده می‌شد.

زن درون جیب روپوش لباس خود کندوکاو کرد و سکه‌ای جُست، آن را به مرد غریبه تعارف کرد. «بفرمایید، بگیرید!» تعجب مرد غریبه کمتر از زن نبود.

جواب داد: «اوه نه! خیلی ممنون.»

رد کردن پول، زن را متعجب کرد.

زن با عذرخواهی به او گفت: «قصد بدی

نداشتم. نمی‌خواستم شما را خجالت‌زده کنم.»

سپس پرسید: «از راه دور می‌آیید؟ این طرف‌ها

را می‌شناسید؟»

مرد جوابی نداد، انگار گوشش آن حرف‌ها را نشنیده بود. چند قدمی برداشت تا به راه خود ادامه دهد؛ اما با بلند کردن سر خود و نظر انداختن به طرف کوه که در مقابل او بود، ناگهان از حرکت باز ایستاد.

«اوه!» نگاهش به طرف زن برگشت و پرسید:

«چه بلایی بر سر جنگل آمده؟»

زن پرسید: «آیا نمی‌دانید؟»

مرد سر خود را چند بار تکان داد. کوهستان در مقابل او همانند کوهان شتری به نظر می‌آمد که موهای خود را از دست داده است. در این‌جا و آن‌جا فقط چند درخت و بوته‌ی خشک دیده می‌شد.

«آتش گرفته است؟» مرد با حالتی غمناک و

وحشت زده پرسید: «دچار جنگ شده است؟»

زن جواب داد: «هیچ‌کس نمی‌داند، شاید دچار

غضب خدا شده است.»

مرد پرسید: «کی اتفاق افتاد؟»

زن مدتی در فکر فرورفت. بعد از اندکی مکث جواب داد: «یادم نیست در چه سالی و در چه فصلی این اتفاق افتاد، اما یادم است که روز جمعه بود.»

مرد همچنان که نگاهش بر دامنه‌ی خشک و سوخته‌ی کوهستان خیره شده بود، گفت: «جمعه‌های بسیاری در سال‌های گذشته آمده و رفته‌اند.»

«آره، البته! اما آیا هر جمعه‌ای تکرار جمعه‌های دیگر است؟»

مرد به راه رفتن خود ادامه داد و از کوره‌راهی که در کنار کوهستان بود، گذشت.

در پشت اولین خم جاده، روی تپه‌ای ناگهان نمای تمام آبادی ظاهر شد. تابلویی که بالای چوبی آویخته بود نام آن را اعلام می‌کرد:

چاله آباد

۹۵۰ متر ارتفاع از سطح دریا^۱

در راست و چپ جاده، مزارع سوخته‌ی گندم، تک و توک درختان لاغر بادام و شاخه‌های پراکنده‌ی تمشک وحشی دیده می‌شد. قبل از رسیدن به دامنه‌ی تپه، جاده از روی پُلی سنگی رد می‌شد که زیر آن، درون دره‌ای عمیق آب جویباری روان بود. مرد از راه پله‌کانی به درون دره رفت و خود را به کنار آب رساند. سپس جای تر و تمیزی برای قرار دادن کیسه‌ی خود پیدا کرد.

^۱ نام آبادی «چیستر نا دمارسی» را به چاله‌آباد برکردانده‌ایم.

زیر پل، آب جویبار از روی سدی سنگی پایین می‌ریخت که درون حوضی نسبتاً عمیق جمع می‌شد. مرد به قصد فروردن پاهای خسته و کوفته‌ی خود در آب، پاچه‌ی شلوار خود را تا زانو بالا کشید و برای نشستن در میان علف‌های کنار جوی، جایی یافت. جریان آب سرد حالت خوشی در او به وجود آورد که مثل بچه‌ها شروع کرد به جفتک‌پرانی و آب‌بازی با پا. لحظه‌ای بعد چشمانش را بست و شروع کرد به آهسته خندیدن، اما بعد از آن که از آب بیرون آمد و پاهایش را در آفتاب خشک کرد، مکافات کشید تا آن‌ها را به درون گیوه‌هایی که از کیسه در آورده بود، فروکند. شستن سر و صورت را با سرعت انجام داد. سپس کنار جویبار دراز کشید تا از آب خُنک بنوشد: دمر و شد و همچنان که دست‌های خود را محکم به علف‌ها گرفته بود، روی آب چنان خم شد که نوک دماغش به سطح جویبار رسید. همانند اسبی که

تمام روز زحمت کشیده و به آبشخور رسیده،
جرعه‌هایی طولانی از آب نوشید. در حالی که از
نوشیدن فارغ شده بود و لب و لوچه‌اش را با آستین
لباس خود پاک می‌کرد، صدایی را شنید که خطاب
به او بود. چند قدمی آن طرف‌تر، در زیر سایه‌ی
درختان اقاقیا، مردی روی علف‌ها خُسبیده بود که
تا به حال متوجه او نشده بود.

به او گفت: «فواره‌ی آب آشامیدنی هست. در
کنار دروازه‌ی شهر، برای آب خوردن، فواره‌ی آب
گذاشته‌اند.»

مرد پرسید: «آه خدایا! اکنون فواره‌دار
شده‌اید؟»

آن یکی سوال کرد: «اهل کجا هستید؟ دنبال
چه کسی می‌گردید؟»

بدون جواب دادن و با عجله، مرد راه برگشت
پله‌کانی را در پیش گرفت و رفت تا به اولین
خانه‌های آبادی رسید. بعد از ظهر بود و ساعت
خواب خوش مردم رسیده بود: ساعت بی‌حالی و

مرگ ظاهری فعل و انفعالات روزانه بود. به نظر می‌رسید که آبادی خالی از سکنه است. بنی‌بشری در خیابان‌ها دیده نمی‌شد، درها و پنجره‌ها بسته شده بودند و سکوت بر همه جا حاکم بود. در خیابان اصلی، خانه‌های تازه ساخت و ابنیه‌ی نو در کنار ساختمان‌های قدیمی و مخروبه‌ها و پیش‌ساخته‌های حلبی و موقتی، به چشم می‌خورد. در میان آبادی، قدم‌های مرد یکنواختی خود را از دست داده بود. گاهی تُند و عصبی راه می‌رفت و گاهی آهسته، گاهی نیز ناگهان سر جای خود می‌ایستاد و به در و دیوار خیره می‌شد. در مقابل بعضی خانه‌های خرابه، به طرف پنجره‌ها و ایوان‌هایی که دیگر از آن‌ها اثری نبود نگاه می‌کرد؛ در وسط خیابان راه می‌رفت. در آن ساعت روز، با آن روشنایی نور خورشید که چشم انسان را خیره می‌کرد، در آن سکوت و میان آن ساختمان‌های خراب شده، احدی متوجه او نمی‌شد. انگار شب‌خی است که همانند ارواح سرگردان هیچ کس او را نمی‌بیند. وقتی مقابل کلیسای قدیمی رسید، از حرکت باز ایستاد و اندکی در فکر فرو رفت، سپس آن را دور زد و به طرف رواق سر در رفت. اما چگونه می‌توانست زنگ در را به صدا درآورد؟ مرد

ژنده‌پوشی که لباس‌های پاره پاره داشت، در میان گرد و خاک و پشه و مگس، در کنار دروازه‌ی اصلی کلیسا خوابیده بود؛ لاغراندام بود و پوست سیاه‌رنگی داشت، همانند مُرده‌ای سیاه سوخته به نظر می‌آمد. با این حال سایه‌ی مرد غربیه کافی بود تا او را از خواب خوش بیدار کند. با بی‌حالی، در حالی که اوقاتش تلخ شده و پلک‌هایش هنوز نیمه‌بسته بود، پرسید: «در این ساعت روز، دنبال چه می‌گردید؟»

«دنبال کشیش.»

مرد خمیازه‌ای ناشی از بی‌اعتنایی کشید و گفت:

«چند بار باید برای شما تکرار کنم، که روز صدقه روز جمعه است!»

اما آن یکی تکرار کرد: «نمی‌توانم با کشیش حرف بزنم؟»

«در این ساعت روز، دون فرانکو^۱ خواب است.»
مرد با بی‌اعتنایی زیر لب گفت و افزود: «چه کسی در این ساعت روز خواب نیست؟»

^۱ Don Franco

آن یکی، مایل به شنیدن جواب سؤال دیگری نیز بود، پرسید: «گفتید، اسم کشیش چیست؟»
«با اجازه‌ی شما، دون فرانکو.»
«در این صورت، مرا ببخشید که مزاحم شما شدم. دنبال این کشیش نمی‌گردم.»
مرد به عقب برگشت و از همان راهی که آمده بود کلیسا را دور زد و وارد کوچه‌های تنگ ناحیه‌ی تاریخی آبادی شد. صدای برخورد کفش‌های او بر روی سنگفرش خیابان‌ها همانند انعکاس صدای پای شبگردان به گوش می‌رسید. در میان آن سکوت، ناگهان صدای به هم خوردن لنگه‌های پنجره‌ی خانه‌ای که در ایوان طبقه‌ی اول ساختمانی قدیمی بود، شنیده شد و زنی با لباس سیاه‌رنگ ظاهر شد که بلندقد بود و اندامی لاغر داشت و انگار کور بود. خود را کورمال، کورمال به طارمی آهنی لبه‌ی ایوان رساند و صورتش را با نگاه‌های خالی به طرف صدایی که از سنگفرش خیابان به گوش می‌رسید، دراز کرد. با لحنی غمزده و التماس‌آمیز پرسید: «صدای پای کیست؟ مرد، قبلاً صدای پای شمارا شنیده‌ام.»

ناگهان صدای پا قطع شد. مرد بی‌حرکت سر جای خود ایستاد؛ در میان خیابان ماند و به طرف

زنی که ناگهان در میان ایوان ظاهر شده بود، خیره شد.

«آیا خودتان هستید؟» چندین بار زن بیچاره با لحنی افسرده و التماس‌آمیز پرسید. «آیا شما هستید؟»

اما چندی نگذشت که در کنار او، دختر جوانی ظاهر شد و با سخنان شیرین او را متقاعد کرد تا وارد خانه شود.

«مردی ولگرد است.» دخترک جوان به او گفت: «کسی نیست، فقط یک ولگرد بینواست.»

زن نابینا که هنوز اطمینان نداشت، با صدای بلند گفت: «به ظاهر ولگردان نباید اعتماد داشت!»

مرد از جای خود تکان نخورد تا اطمینان یافت که دو لنگهی پنجره به هم بسته شد؛ سپس به راه خود ادامه داد، اما با قدم‌های آهسته، گویی با نوک پا راه می‌رود. مقصد او میدانچه‌ای بود که در همان نزدیکی‌ها بود و سه گوشه‌ی آن را خرابه‌های عماراتی که روی هم ریخته شده بودند، تشکیل می‌داد. در طرف دیگر آن، ساختمان کوچکی بود